

هولناک تر از افسانه

ماجرای اول

"چگونه وحشت وارد شد"

نوشته: یاور.م

بر اساس اتفاقات واقعی

این ماجرا مربوط به خانه قدیمی مادر بزرگم است که باعث شد زندگی من برای همیشه عوض شود. آنها حدودا بیست سال قبل از اینکه من متولد بشوم به آن خانه آمده بودند و یک دایی و خاله کوچک من هم در آن خانه متولد شده و پا گرفته بودند؛ با این حال دو تای دیگر از بچه های مادر بزرگم توی همان خانه و به شکلی اسرار آمیز مرده بودند. نمیخواهم ماجرا را هالیوودی کنم و تصمیم دارم فقط چیزهایی که در آن خانه رخ داد را شرح بدهم؛ چون آن خانه از نظر من و سایرین هیچ چیز عجیبی نداشت.

اواسط جنگ ایران و عراق بود و من تقریبا هفت ساله بودم. برای یک شب آخر هفته گرم تابستانی منزل مادر بزرگم بودیم. خانه آنها هم کف بنا شده بود و ده تا دوازده تا پله میخورد و میرفت زیر زمین و در آنجا محیط خنکی بود که روی یک چاه بنا شده بود. چاهی که پدر بزرگم همیشه میترسید باز شود و اهل خانه را فرو ببلعد. به هر روی روی چاه را پوشانده و آجر چیده و بتون ریخته بودند اما پیرمرد همیشه نگران این موضوع بود. معمولا تابستانها به خاطر اینکه طبقه پایین خنک تر بود همه میرفتند پایین و آنجا دور هم جمع میشدند.

من عاشق مادر بزرگم بودم و همیشه دوست داشتم که آنجا دور هم باشیم. آن شب یک شب گرم تابستانی بود و همه آنجا بودیم؛ من و خواهرم و پسر خاله و دختر خاله ام، بازی میکردیم که یکهو حمله هوایی شد و بلافاصله برق سرتاسر شهر را قطع کردند. آن موقع یک خاله مجرد داشتم که تازه داشت دیپلم میگرفت و از نظر من سمبل سواد و دانایی بود چون برعکس پدرم و بقیه باسوادهای خانواده از کلمات فرنگی و انگلیسی استفاده میکرد. اما خب یک خورده هم در موردش شیطنت داشتم چون خاله ام به شدت ترسو بود از این رو یکی از تفریحات سالم زندگیم شامل ترساندن او میشد.

وقتی که برق رفت ما طبقه بالا بودیم، با پسر خاله ام که پسر خاله ی بزرگترم و موجودی به غایت نامرد و زیر آب زن بود [خنده] قرار گذاشتیم که خاله ام را بترسانیم و کمی بخندیم. در واقع این پیشنهاد او بود؛ قرار شد برویم تو اتاق بالا پنهان شویم و زمانی که خاله ام طبق معمول می آید دنبلمان سر و صدا کنیم و او را بترسانیم.

دخترها طبق معمول با اولین بار صدا زدنشان رفتند طبقه پایین، واقعا تاریک بود، تاریک تاریک اما سایه پسر خاله ام را میدیدم که آن گوشه درست کنار در اتاق ایستاده و منتظر حرکت من برای عمل کردن به نقشه مان است.

خاله کوچکم با یک شمع داشت پله ها را بالا میامد و هی نام مرا صدا میزد! به سعید [پسر خاله ام] نگاه کردم. مثل مجسمه ایستاده بود. اما طرح نامفهومی از لبخند و شیطنت بر روی لبانش نقش بسته بود. سر پیکر سایه وارش به نشان شروع بازی حرکتی کرد و من به طرفش دویدم و با هم رفتیم داخل اتاق بالا پنهان شدیم.

داخل آن اتاق که رسیدیم بی سر و صدا رفتیم پشت یک چوب رختی عمودی قدیمی که شاید مربوط به دوره اول پهلوی بود پنهان شدم. درواقع نشستم کنار گودی ستون و چوب رختی و زانوهایم را بغل گرفتم و خودم را جمع کردم تا به راحتی توی نور شمع دیده نشوم.

صدای خاله ام هر لحظه نزدیکتر میشد، جواب نمیدادم. به سعید نگاه میکردم که ریز ریز میخندد، در واقع مثل یک سایه بود که شانه هایش تکان میخورد. میدانستم که تا چند ثانیه دیگر نور شمع خاله ام میافتد رویمان و ما یک صدایی در میاوریم و او جیغ زنان فرار میکند. اصلا همه لذتش به این بود که او را بترسانم حتی اگر به خاطرش از او یا مادرم کتک بخورم. همیشه

مادر بزرگم به دادم میرسید و مانع میشد و نهایتا با دو تا به اصطلاح تشر زدن بقیه را ساکت میکرد و بعد از چند دقیقه دوباره همه چیز به حالت قبل برمیگشت. همه چیز مثل قبلش میشد، جز لذت شگفت آور شیطننت کودکانه ای که همیشه با نقشه های کودکانه من یا پسر خاله ام سعید یا دختر داییم زهره همراه میشد. هر سه مان به فاصله یک تا یک و نیم ماه با هم اختلاف سنی داشتیم و نسبتا با هم صمیمی بودیم.

برگردیم به اتاق طبقه همکف یا به قول اهالی خانه اتاق بالا؛ خاله بیچاره ام را میدیدم که مظلومانه مرا صدا میزند، خودم را کامل پشت چوب رختی پنهان کردم. تهدید کرد [پیدایت کنم تکه بزرگه ات گوشت است] اما اهمیتی نداشت، لذت اذیت کردن او به هر چیزی میارزید. لحظاتی بعد داشت دقیقا به سمت من میامد و من آماده بودم که ناغافل بترسانمش؛ اما انگار که به یک باره نظرش به سمت سعید جلب شد؛ به سمت او رفت و غرغر کنان و کمی با احتیاط نزدیکش شد. آماده بودم که بپریم از پشت بغلش کنم و بترسانمش.

شانه های سعید شیرانه میلرزیدند و معلوم بود که توی دلش دارد از خنده ریسه میروند؛ من هم به شدت از وضعیت موجود کیف میکردم. حس بسیار خوبی داشت و از تک تک لحظاتهاش لذت میبردم. خاله دستش را به طرف سعید دراز کرد، انگار مسخ شده بود. شک داشت، انگار مردد بود که آیا همین الان جیغ بزند یا بعد از اینکه ما میترسانیمش! او خودش هم میدانست که در این مواقع بناست یک اتفاقی برایش بیفتد و خواهرزاده هایش همیشه یک نقشه ای برایش کشیده اند.

خاله ام دست روی سر سعید گذاشت، اما شانه های سعید دیگر نمیلرزیدند. یکدفعه خاله جیغ زد؛ شمعش خاموش شده بود. فریاد میزد جن، جن، جن و فرار میکرد.

ایندفعه جوری خاله ام ترسیده بود که نه من و نه سعید نمیخندیدیم چون او چنان جیغ پر رنگی کشیده بود که رنگ شوخی بچگانه ما را پرانده بود. به دنبالش من هم از اتاق خارج شدم و خطاب به سعید گفتم [بیا برویم، کار زیاد شد] اما سعید همانجا ماند، اصلا از جایش تکان نخورد. از جیغ خاله ام و فضایی که ایجاد شده بود خودم هم دچار استرس و ترس شده بودم. سراسیمه دنبال خاله از پله ها پایین رفتم. پیش از هر کسی سعید را دیدم که کنار دخترها ایستاده است و دارد به چهره مات خاله ام که مثل گچ سفید شده و در پرتو تابش چراغ گردسوز خیره مانده بود، شیرانه میخندد.

دقیقا از همان لحظه و همانجا وحشت وارد زندگی من شد و تصمیم گرفتم دیگر هرگز کسی را نترسانم. تا امشب و این لحظه که دارم این موضوع را برای شما مینویسم هرگز آن را برای کسی تعریف نکرده بودم. احتمالا خاله ام هم فکر میکرد دستش را روی سر من گذاشته است. در نهایت این موضوع بدون آنکه در موردش بحثی شود فراموش شد و کسی هم از آن حرفی نزد. اما آن لرزش شانه ها، آن حرکت سبکبالانه و خزیدن ها و جنبش مسخ کننده آن موجودی که خاله ام را ترساند تاثیرش را در زندگیم گذاشت.